

# عشقِ دورانِ کودکیِ مالشِتادت

مجموعه داستان

جهان بینی

ده داستان کوتاه از نویسنده جوان اتریشی "کلمنس بُت. زتز Clemens J. Setz" برنده جایزه ادبی نمایشگاه کتاب لایپسیگ - مارس ۲۰۱۱  
(نشر زورکامپ، برلن؛ Suhrkamp Verlag, Berlin ۲۰۱۱)

کلمنس بُت. زتز

برگردان به فارسی

علی صیامی

## جهان بینی<sup>1</sup>

ترزه، که تِسا یا تِس هم نامیده می‌شد، پنجره‌ی زرد کمرنگ را در لپ‌تاپش باز کرد، موش را بر زیرموشی حرکت داد تا نوک مکان‌نما در وضعیت مرکزی پرسش‌نمایی که به شکل اسبِ آبی بود قرار گیرد. خودش را به سویم چرخاند.

- همه‌ی چیزا اینجاست.

- هوم.

- جدی می‌گم. همین حالا همه‌ش رو خوب خوندم.

- خواهش می‌کنم، تس.

کوشیدم صدایش را نشنوم و بر کاری که نیمی از وقتِ پیش از ظهرم را با آن مشغول بودم متمرکز بمانم. دو دکمه‌ی دستگاه کنترل تلویزیون، دکمه‌های تنظیم صدا و صفر بر اثر مصرف زیاد چنان در دستگاه فرورفته بودند که نور ماورای قرمز مدام قطع و وصل می‌شد. وقتی تلویزیون را روشن می‌کردی، خود بخود روی کانال ویدئو می‌افتاد، صفحه‌ی سیاهی ظاهر می‌شد - با نشانه‌ی کاست ویدئو در سمت راستِ بالا، و نشانه‌ی اسکلت ماهی‌شکلِ میزان صدا، که تا آخرین میزانش باز بود، طوری که جعبه‌های بلندگو به لرزش می‌افتادند.

- در صفحه‌ی بحث همه‌ی توضیح‌ها اومده.

- هوم.

سعی کردم با خلال‌دندانی دستگاه کنترل را تمیز کنم، اما موفقیتی بدست نیامد. نور نامرئی مدام از دستم به سمت تلویزیون جاری بود.

- فقط به دقیقه.

- می‌بینی که من ...

- اما این دستورکارا خیلی آسونن، فقط باید اجراشون کنی، تمیزی، اولین دستوره، مهم‌ترین دستور. جایی برای شاشیدن هم داره، و روزی هم یکبار غذا در سگ‌کاسه. آسون آسون.

- خدای من!

حالا دیگر دکمه‌ی صفر در دستگاه کنترل غیبش زده بود. دیگر نمی‌توانستم بیرونش بکشم.

- خواهش می‌کنم، آخه من می‌خواشم. برام اصلن مهم نیست که تو چه تصویر زشتی از جهان‌بینی‌ام در ذهن داری.

- تصویری زشت از جهان‌بینی تو؟

- یه لحظه اون دستگاه رو بذار کنار، باشه؟

- باشه.

دستگاه کنترل را روی کاناپه انداختم.

- هنوز مهم‌ترینش رو به هِت لو ندادم.

- که چی باشه؟

- اینجا یه نفر قفس نیم‌دارش رو می‌فروشه

- اوه، خدای من

از جایم برخاستم. ترزه با صدایی کمی کلفت‌شده گفت:

- دستِ دوم. نیم‌دار.

<sup>1</sup> -Weltbild

- آهان.
  - تو چته؟ نمی‌خوای واسه یه بار هم که شده کاری کنی که خوشحال بشم؟ همه‌ی پولش رو خودم میدم. تو یه سنت هم ضرر نمی‌کنی. قفس در راه رسیدن به خونمونه.
  - چی؟ کی سفارش دادیش؟
  - هفته‌ی پیش.
  - نفسم بند آمد و دنبال هوا برای خفه نشدنم گشتم. اما تس، چرا... منظورم اینه که... چرا قبلن از من نپرسیدی، چرا باید من تازه، حالا، از همه چیز باخبر بشم؟
  - اون رو در زیرزمین جا دادم، کنار تایرهای زمستونیت.
  - چی؟ الان اینجاس؟ می‌خوای بگی اینجا، توی این خونه؟ داری دستم میندازی؟
  - نه، فقط دارم با احتیاط پیش میرم، می‌بینی که هنوز کنترل تلویزیون خرابه؟
- غروب همان روز کشان کشان قفس را از پله‌ها به داخل آپارتمان‌مان بردیم. سنگین‌تر از ظاهرش بود، (.) در آشپزخانه جایش دادیم. ترزه پیش‌تر اتاق‌خواب را برایش در نظر گرفته بود، جایی که تخت‌خواب در دیدرس باشد، اما درگاهی اتاق‌خواب باریک‌تر از درگاهی‌های دیگرِ خانه بود، پس در آشپزخانه کنار یخچال جایش دادیم. یک قفس کامل، گفش چیزی حدود دومتر در دومتر، و بلندایش به اندازه‌ی کافی برای چمباتمه زدن. وقتی در قفس را باز کردم، ترزه دست‌هاش را به هم کوبید و دوید و رفت به اتاق‌خواب. لخت بیرون آمد.
- یعنی چی... آخ، تس، نه همین الان، نه امروز. خواهش می‌کنم، بیا دوباره لباست رو بپوش.
  - همه چیزا رو برات چاپ کردم. روی تخت‌خوابن. هیچ کار اشتباهی نخواهی کرد.
  - به اتاق‌خواب می‌روم. واقعن روی تخت شمار زیادی برگه قرار داشت، بر روی تعدادی از برگه‌ها فقط چارچوب وبسایتی چاپ شده بود، بر روی بقیه، متن، طوری که می‌شد از تلفیق آن‌ها به نتیجه‌ای رسید. آن بالای بالا بر روی دسته‌کاغذی، لیست دستور عمل‌ها قرار داشت.
  - دستور عمل اول (مهمترین دستور): اگر کنیز خواهش کند که او را از قفس خلاص کنید، مهم نیست که چه بگوید، گوش به خواهشش ندهید!
  - دادزدم:
  - تس! من تصمیم رو گرفتم. همکاری نمی‌کنم.
  - بی‌پاسخی.
  - دستور دوم: کنیز، هنگامی اجازه‌ی حرف زدن دارد که سرورش به او امر کرده باشد.
  - تس؟
  - تا آن لحظه او را این چنین درخوشبختی ندیده بودم. چهره‌ی کوچک دختر بچه‌گانه‌اش پشت میله‌های قفس به اینسو و آنسو حرکت می‌کرد، قفس را خودش قفل کرده بود. کلید، دور از دسترسش، در گوشه‌ای از آشپزخانه انداخته شده بود. انگشتش را به نشانه‌ی سکوت جلوی لبانش گرفت و کلید بدلی اسرارآمیز رو هم به بیرون پرت کرد. این کلید هم نزدیک کلید اصلی جاگرفت.
  - خدای آسمونا! ترزه! این کارا چه معنی‌ای داره؟
  - بی‌پاسخی.

- ای، آدمی... باشه، قبول. به تو امر می‌کنم که حرف بزنی. این کارا یعنی چی؟
- فقط همین آخر هفته، باشه؟
- این آخر هفته؟ اما حالا جمعه‌س! می‌خوای تا غروب یکشنبه همونجا زندونی بمونی؟
- بی‌پاسخی.
- حالا دیگه بیا بیرون، باشه؟ بعد می‌شینیم عاقلانه درباره‌ش صحبت می‌کنیم.
- بی‌پاسخی.
- بیا بیرون، این کارا مسخره‌س. دست‌کم چیزی بگو.
- بی‌پاسخی.
- به تو دستور می‌دم.
- نمی‌تونم بیرون بیام، کلید اونجاس.
- پس همین حالا... .
- کلید را برداشتم و به سویش رفتم. خودش را به عقب کشید و مرا طوری برانداز کرد، انگار او را با چاقویی تهدید کرده باشم.
- می‌دونی چیه؟ دیگه داری تو اعصابم میری، را گفتم، و از آشپزخانه بیرون رفتم.
- جلوی تلویزیون نشستم. چون دستگاه کنترل کار نمی‌کرد، باید خیلی به سوی تلویزیون خم می‌شدم. پس از گذشت حدود یک ساعت جیغ ترزه را از آشپزخانه شنیدم.
- چی شده؟
- خواهش می‌کنم، بیرونم بیار.
- این تصمیم ناگهانیت از کجا اومد؟
- سرورم، نمی‌دونم. لطفا بیرونم بیار.
- به من نگو سرور. من، وارد این بازی نمیشم.
- پاسخی نداد. از جایم برخاستم و به آشپزخانه رفتم. ترزه را دیدم که هق‌هق‌کنان درون قفس نشسته است. خم شدم، کلید را برداشتم و قفل را باز کردم. ترزه پرید بیرون، در آغوشم گرفت و خودش را به من حلقه کرد. من هم سفت بغلش کردم، اما ناگهان خودش را از من واکند و خیره نگاهم کرد، انگار یک غریبه هستم. پرسید:
- این چه کاری بود که کردی؟
- چی؟
- چرا گذاشتی این همه وقت جیغ بزنی؟ از یه ساعت هم بیشتره.
- یک ساعت؟ نه؟ ممکن نیست، من فقط تو همین اتاق بغلی بودم. شاید صدات رو از اون اولش نشنیدم، چون تلویزیون روشن بود.
- حرف بی‌معنا می‌زنی. معلومه که صدام رو شنیدی. از ته حنجره جیغ می‌کشیدم. قبول کن که می‌خواستی مجازاتم کنی.
- مجازات؟ واسه‌ی چی؟
- واسه اینکه می‌خواستم تصمیمم رو به پیش ببرم.

- نه.
  - غیر از این، تو دستور اول رو رعایت نکردی. تو به من بی‌اعتنائی نکردی. تو کلاه سرم گذاشتی.
  - من، تسلیم!
  - آره، تو همینی.
  - یعنی چی، نباید از قفس آزادت می‌کردم؟
  - این رو می‌دونی که تو آدم بی‌ثباتی هستی؟ هیچ وقت ثبات نداشتی، منظورم ثبات درونی‌یه.
  - می‌دونی چیه، تسای؟
  - چی؟
  - فوراً به قفس برمی‌گردی، وگرنه با کتک مجبورت می‌کنم.
- می‌خندد.
- جدی میگم. توی قفس امنیتت از دست من بیشتره. اما اگه اینجا، طولانی‌تر از این، جلوم وایستی و با منطق زنونهت تو اعصابم بری-
  - منطق زنونه! این دیگه خیلی جالبه. اگه بخوای بیشتر از اینا بدونی، بدون که تو یه سکسیست هستی.
- کمی به درازا کشید تا ترزه را داخل قفس چپاندم. مقاومت می‌کرد و مرا وحشیانه می‌زد. در قفس را جلوی صورتش بستم و قفلش کردم. فریاد می‌زد:
- آزادم کن، توی دیوونه‌ی زنجیری.
  - فقط وقتی که آروم گرفته باشم. بعد از یکساعت میام سراغت. تو که باست خوشحال باشی، در اصل می‌خواستی تموم آخر هفته رو کنیزانه در قفس بمونی. دست‌کم حالا جدی جدی مٹ یه کنیز با تو رفتار می‌شه. یه کنیز که دستورا رو تعیین نمی‌کنه، دستورایی که برای بازی معین شده.
  - ترزه مقاومت بیشتری نکرد. چانه‌اش را بر زانوانش گذاشت. مثل زنان تک‌بُعدی شخصیت‌های داستان‌های یودیت هرمان.<sup>2</sup> با صدایی آهسته گفت:
  - آزادم کن. قول می‌دم تموم غروب و شب رو راحتت بذارم.
  - پس از یک ساعت. حالا می‌رم حموم کنم. تو می‌تونی عقل از سر آدم بپرونی، این رو می‌دونستی؟
  - هوم.
- وارد وان پُر از آب شدم و یکی از گوله‌های کف‌ساز ترزه را در آب انداختم، که مثل جادو، از هیچ، کوهی از کف تولید می‌کرد. نزدیک بود که به خواب بروم. آب گرم پیرامون بدنم چنان خوشایند بود که شق کردم. چون مطمئن بودم که ترزه بطور ناگهانی وارد حمام نخواهد شد، مشغول جلق زدن شدم، ابتدا با سرعت و با ماهیچه‌های منقبض، سپس با آرامش، زانورده در میان صدای ترکیدن حباب‌های کف. ناآماده، سریع‌تر ارضا شدم. سپس تر کاشی‌های دیوار را، که منی‌ام را بر آن ریخته بودم، با همان کف‌ها شستم.
- در مقایسه با هوای دم‌دار حمام، هوای دیگر جاهای خانه به طوری عصبی پاک بود، شبیه هوای کشتزاری پس از ریزش بارانی شدید.

<sup>2</sup> Judith Herman نویسنده‌ی نسل جدید آلمانی، متولد آلمان شرقی- به راستی فیگورهای شخصیت‌های داستانی داستان‌هاش به همین شکل‌اند. م.

وقتی پیچیده در حوله وارد آشپزخانه شدم و ترزه مرا دید، گفت:

- خواهش می‌کنم، آزادم کن. همه جام دردمی‌کنه. به توالت هم باید برم. می‌خوام بیام بیرون.
- کاسه‌ی ادرارت رو داری، را گفتم و روی زمین جلوی قفس نشستم.
- مارکوس، خواهش می‌کنم، بازی تموم شده. می‌خوام بیام بیرون.
- هنوز... حدود سی و هفت دقیقه مونده که باید طاقت بیاری. تو بودی که این بازی رو می‌خواستی. حالا داریش.
- آره، اما می‌تونم تمومش هم بکنم، وقتی که بخوام.
- پس دستور اول قابل اجرا نبوده؟
- چرا، حتمن... فقط موضوع اینه که... یعنی، دستور دوم برات بی‌تفاوته؟ تو می‌داری حرف بزنی، اون هم بی‌اجازه.
- پس دهننت رو ببند، باشه؟
- قیافه‌اش طوری شده بود، انگاری آب سرد بر رویش ریخته باشند.
- همین جوری خوبه. از حالا به بعد رعایت دستورا رو می‌کنی. خُب، اگه کسی اَزت پرسید که اسمت چیه، چی پاسخ می‌دی؟
- سکوت. ترزه حرف نزد، فقط سرش را تکان تکان داد.
- آفرین. خیلی خوشحالم. پس تو هیچ اسمی نداری، تا وقتی که من اسمی روت بذارم.
- ترزه مثل کُلْفَت‌های توسری‌خورده سرخم کرد، به گوشه‌ای از قفس خزید و چهره‌اش را با دستانش پوشاند. از آشپزخانه خارج شدم، پیژامای تمیزی پوشیدم. چشمانم را بستم و آهنگی از یک سریال تلویزیونی را سوت می‌زدم. وقتی صدای داد و فریاد ترزه را شنیدم، نیمه‌پوشیده با شتاب به سمتش دویدم. ناله می‌کرد:
- می‌خوام همین الان بیرون بیام. لطفن. اینجا، این تو، یه چیز خیلی زشتی پیدا کردم.
- به تو اجازه‌ی حرف زدن داده بودم، کنیز؟
- اینجا، یه جای چسبناکی یه! که به‌هش مو چسبیده.
- مو؟ کجا؟
- چرخی به دور قفس زدم. ترزه، با قیافه‌ای در هم شده از چشمتش به لکه‌ای بر کف قفس اشاره کرد. گفتم:
- از اینجا چیزی تشخیص نمی‌دم.
- پس در قفس رو باز کن، خواهش می‌کنم. کلکی در کار نیست، قسم می‌خورم.
- چرا این حرف رو می‌زنی؟
- چی؟
- چرا می‌گی که کلکی در کار نیست. یه کلکه؟
- اشک‌های ترزه جاری شدند. از میان هق‌هق گریه گفت:
- نمی‌خوام. نمی‌خوام توی یه قفس بشینم، قفسی که موهای کثیف آدم دیگه‌ای توش چسبیده باشه!
- پس این یه کلکه. هر چند که اصلن هم باورت نکرده بودم.
- خودم هم در اصل نمی‌دانستم که چه می‌گویم یا چه می‌کنم. همینجوری حسی داشتم که دارم کار درستی انجام می‌دهم.
- می‌بایست بازی را تا به آخر بازی می‌کردیم، غیر از این، این بازی به پایان نمی‌رسید.
- چون خودم را درست و حسابی خشک نکرده بودم، پاچه‌های شلوارم خیس شده بودند.
- صبر کن، الان برمی‌گردم، فقط لباس می‌پوشم.

- نرو، لطفن از اینجا نرو!
- تو اتاق بغلی ام، آه، خدای من!

در اتاق خواب، نیمه‌لخت جلوی هوای خنک داخل کمد لباس در باز، تمام قضیه برایم غیر واقعی و مسخره جلوه کرد. در آشپزخانه‌ی خانهاام زن جوانی در قفسی التماس می‌کند که آزاد شود. مشکلی که در اصل به سادگی حل‌شدنی‌ست. می‌بایست تنها آن قفل لعنتی را بازکنم و او را آزاد.

دقیقن همین کار را کردم.

وقتی او سیخ، و لخت کامل در مقابلم ایستاده بود، سیلی کرکننده‌ای به من زد و گریان راهی حمام شد. پس از مدتی به آرامی ضربه‌ای به در حمام زدم.

- تس، می‌تونم بیام تو؟
  - همونجا که هستی بمون.
  - می‌خوام فقط به‌هت بگم که متاسفم. نباید همبازیت می‌شدم. نمی‌خواستم بترسونمت.
- سکوت.

لای در را کمی باز کردم و ترزه را دیدم که چگونه بر کاسه‌ی دستشویی خم شده است. طوری که به نظر می‌آمد می‌خواهد بالا بیاورد.

- حالت بده؟
- بیرون!
- متاسفم، این رو که پیش‌تر هم به تو گفته بودم.
- بیرون!
- اما فقط می‌خواستم.
- تو هیچ کاری رو نمی‌تونی درست و حسابی انجام بدی، آیا توقع بالائی داشتیم! به جای اونکه کار رو درست و حسابی انجام بدی، من رو همینجوری تو یه قفس، اونم با گوله‌ای از موهای کثافت یه آدم غریبه، میندازی! توی سادیست بدبخت بیچاره.
- تس، اصلن خودت می‌دونی که از من چی می‌خوای؟ باید چه جور بازی می‌کردم تا درست و حسابی باشه؟ تو از من خواستی که گوش به فریادهای کمکت ندم و باهات من یه کنیز رفتار کنم، وقتی من همون کاری رو که تو خواستی می‌کنم، از جا درمیری. تو به عنوان کنیز حق تصمیم‌گیری نداری، همونطور که در بازی.
- تو کارت به شکلی ری‌دمون درسته، این رو می‌دونستی؟ تو کارت بطور صددرصد درسته، چون می‌تونی موضوع اصلی رو برگردونی. برات بی‌تفاوتی که موضوع از چه قراره و چه دستوری باید دنبال بشه، تو اون موضوع رو کاملن وارونه و در هم‌برهم بیرون میدی، من بستنی ماشینی.
- به عقیده‌ی تو، چه رفتاری می‌بایست می‌کردم؟ تو بودی که این قفس لعنتی رو توی این خونه آوردی.
- آهان، خیلی قشنگه، پس تقصیر این قفس گُهی‌یه، چون بی‌اجازه‌ی تو سفارشش دادم، حالا معلوم شد!
- آه، اون پوزه‌ی احمقانه‌ت رو ببند، کنیز!

با گفتن این کلمات گذاشتمش همانجا بماند. چیزهایی پشت سرم غرغرکرد، بعد انگشتش را به حلقش فروکرد و در دستشویی بالاآورد. قفس را در این فاصله از آشپزخانه بیرون کشیدم. مثلن قرار بود امشب اینجا با هم بنشینیم و چیزی بخوریم. این دستگاه زشت شکنجه با لکه‌های چسبناک پراز موی برده‌ها اشتهای ما را از بین برد. قفس را کشان کشان به بالکن بردم. وقتی قفس سرانجام در بالکن بود، خودم را یک ذره هم راحت‌تر حس نکردم. فقط کمی خسته- کوفته. و بی‌نهایت گرسنه.